

## خلاصه خوبی ها (نگاهی به زیارت وارث)

نویسنده : محسن ربانی

تذکر این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین علیهم السلام  
بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام گردیده  
است

## سخن آغازین

بسم الله الرحمن الرحيم

یکی از اهالی عراق در مدینه، به دیدار امام صادق علیه السلام آمد از او پرسید: «در عراق که هستی، آیا به زیارت قبر امام حسین علیه السلام می روی؟». مرد گفت: «آری می روم».

امام علیه السلام فرمود: «آیا می خواهی ثواب زیارت امام حسین علیه السلام را برایت بگویم؟». مرد گفت: «آری». امام علیه السلام فرمود: «وقتی کسی آماده می شود که به زیارت امام حسین علیه السلام برود، فرشتگان آسمان با خوشحالی به یکدیگر خبر می دهند؛ و آن گاه که به طرف کربلا حرکت می کند، فرشتگان بر او درود می فرستند تا به کربلا برسد». سپس امام علیه السلام فرمود: «وقتی که می خواهی امام حسین علیه السلام را زیارت کنی، این زیارت را بخوان که به ازای هر کلمه اش دری از رحمت الهی به رویت باز می شود». آنگاه امام علیه السلام زیارتی را به او آموخت که به «زیارت وارث» معروف شد. در بخش اول این زیارت آمده است: «سلام بر تو ای وارث آدم، برگزیده خدا! سلام بر تو ای وارث نوح، پیامبر خدا! سلام بر تو ای وارث موسی، هم صحبت خدا! سلام بر تو ای وارث عیسی، روح خدا!» حسین وارث علم همه پیامبران است؛ حسین وارث زهد همه پیامبران است؛ حسین وارث شجاعت همه پیامبران است؛ حسین وارث رنج ها و مشقت های همه پیامبران است؛ حسین وارث فضایل همه پیامبران است؛ و خلاصه آنکه، حسین «خلاصه خوبی های»

همه پیامبران است. اگر چه امام حسین علیه السلام شباهت امام حسین علیه السلام به پیامبران را بیان کردیم.

امید آن که ما نیز بتوانیم قطره ای از دریای بی کران خوبی های آن امام عزیز و همه پیامبران بزرگ را در خود داشته باشیم ؛ ان شاء الله .

## السلام علیک یا وارث آدم صفوه الله

سلام بر تو ای وارث آدم ، برگزیده خدا !

### نگاه اول

دستان قابیل از خشم می لرزید و به تندی ساقه های گندم را از زمین می کند. آن قدر عصبانی بود که ساقه های خشک گندم در دستش مچاله مس شد. با خود فکر کرد: «تو پسر بزرگ تر باشی اما برادر کوچک تر جانشین پدر شود ؟این ظلم نیست ؟

نا گاه گویی در ذهنش صدایی شنید: «او از تو بهتر است .»

قابیل دندان هایش را به هم فشرد چند خوشه دیگر از گندم را کند. در خود فرو رفته بود. زیر لب گفت : «با این هدیه ، تکلیف ما مشخص می شود.آیا خداوند مرا می پذیرد یا هابیل را؟» و بعد دسته گندم را در بغل گرفت و به سوی محل قربانی رفت .

وقتی به آن جا رسید، هابیل را دید که کنار گوسفند چاقی ، آرام نشسته است . برادرش با یک دست ، شاخ گوسفند را گرفته بود و با دست دیگر پیشانی او را نوازش می کرد. هابیل با دیدن برادر، سرش را تکان داد و لبخندی زد؛ اما قابیل اخم کرد؛ سرش را برگرداند و کمی دورتر دسته گندم را به زمین گذاشت و کناری ایستاد. بعد نگاهی به گوسفند هابیل انداخت و با خود گفت : «حیف از

این گوسفند نیست که می خواهد قربانی شود! لااقل گوسفند لاغرتری رامی آورد.» بعد به ساقه های خشکیده و خوشه های ریز گندم نگاه کرد و شرمنده شد. هایبیل گوسفند را رها کرد. برخاست و کمی دورتر ایستاد تا ببیند خداوند، قربانی کدامشان را قبول می کند. ناگهان آتشی فروزان از شکاف کوه به زمین آمد و در میان بهت قاییل، گوسفند را سوزانید. لحظه ای بعد، جز چند تکه استخوان اثری از گوسفند دیده نشد. هایبیل سرش را بلند کرد، چشمهایش را بست، لبخندی از سر رضایت زد و به برادر نگاه کرد. امیدوار بود قاییل اینک تسلیم خواسته خداوند شود؛ اما قاییل فقط به ساقه های گندم خیره شده بود و همان طور خشکش زده بود. در ذهنش طنین صدایی را می شنید: «قاییل! هنوز اول کار است. وقتی از شما دو برادر، نسلی بوجود آید، فرزندان برادرت به فرزندان تو فخر می فروشند و میگویند ما فرزندان کسی هستیم که قربانی اش پذیرفته شد. تو تنها یک راه حل داری که جانشین پدر شوی، فقط یک راه و...» قاییل در ذهنش به دنبال همان راه می گشت.

هایبیل نگاهش را از قاییل برداشت. در چشمانش غمی عجیب جا گرفته بود. چرا قاییل این گونه بود؟ چه قدر برای قاییل نگران بود. راه خود را گرفت تا به سوی پدر برود؛ اما ناگهان صدای قاییل، او را بر جایش میخکوب کرد:

- تو را حتما خواهم کشت!

هایبیل برگشت. نگاهی به چهره برافروخته برادر کرد. چه قدر قاییل خود را عذاب می داد! گفت: «این به من ربطی ندارد؛ پذیرفتن قربانی به دست خداوند است. او هم از انسانهای پرهیزکار می پذیرد». پس از اندکی سکوت، ادامه داد: «اگر هم روزی دست به سوی من دراز کنی تا مرا بکشی، من هیچ گاه دست به سوی تو دراز نمی کنم؛ چون از پروردگار جهانیان می ترسم». بعد

به چشمهای قابیل خیره شد. خواست بداند آیا این سخنان در او تاثیر می گذارد یا نه؛ اما قابیل هم چنان برافروخته و عصبانی با نفرت به او خیره شده بود. هابیل، آخرین کلام را به قابیل گفت: «من به سوی تو دست دراز نمی کنم؛ چون می خواهم باگناه من و گناه خودت به سوی خدا بازگردی و این سزای ظالمان است». بعد سرش را برگرداند. با دست چشم نمناک خود را مالید. آخر او قابیل را دوست داشت. آن گاه به راه خود ادامه داد، در حالی که باد موهایش را شانه می زد.

گوسفندان در سبزه زار وسیع که تا دور دست می رفت، به چرا مشغول بودند. در گوشه ای از این دشت وسیع تپه کوچکی قرار داشت که تک درختی میهمان آن بود. هابیل در سایه آن خوابیده بود. در خیالش هیچ نقطه تاریکی دیده نمی شد. خیالش مانند باد خنکی که به صورتش می خورد، سبک و ملایم بود؛ اما کمی دورتر، پشت درختی دیگر، قابیل سخت ترین لحظه های عمرش را می گذراند. کمی درنگ کرد. به چهره هابیل چشم دوخت. لبخندی بر لبهای هابیل نشست. آه که چه قدر این لبخند برایش آشنا بود! دلش نمی آمد آن چهره را در هم ببیند. خود را عقب کشید. خواست سنگی را که در دستش بود به زمین بیاندازد؛ اما ناگهان همان صدا؛ همان صدای شومی که آشنایش بود، به او فرمان داد: «برو! برو! بهترین فرصت است». قابیل دوید و خود را بالای سر برادر رساند، سنگ را بلند کرد و بر سر برادر کوبید.

خون به صورت قابیل پاشید، انگار که به صورت خوابیده ای آبی بیاشند؛ قابیل به هوش آمد. خود را بالای سر برادر دید، و سنگی خون آلود که در دستش داشت. سبزه ها سرخ رنگ شده بودند.

قایل خود را عقب کشید. سنگ را به زمین انداخت . بلند شد، چند قدم به عقب رفت . خواست فرار کند؛ اما...اما با این جسد چه می توانست بکند. اگر پدرش او را در این حال می دید چه می کرد؟

آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ هرچه گشت ، هایل را پیدا نکرد. چند روزی بود که از هایل خبری نداشت . خواست سراغش را از قایل بگیرد؛ اما قایل هم گم شده بود . به هر جا که فکرش می رسید سر زد. خود را به چرا گاه گوسفندان رساند. گوسفندان مشغول چرا بودند؛ انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده است . کمی به اطراف نگاه کرد. به طرف تپه رفت ؛ اما هیچ خبری نبود. همین طور که می رفت لکه های خون را دید که بر کناره راه ریخته بود. تپش قلبش شدید شد. خط خون را گرفت و خود را روی تپه رساند. در آنجا یک سنگ خون آلود و سبزه های خونین چشم های جست و جوگر آدم را به خود جلب کردند. دست و پایش لرزید. نتوانست سرپا بایستد. نشست . همه چیز را فهمید؛ اما نمی خواست باور کند. با خود گفت : «حتما گرگی گوسفندی را پاره کرده است» اما آن سنگ چه بود؟

آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ دستش را روی صورتش گذاشت و اشک ریخت . فرزند جوانش را از او گرفته بودند. این چه قدر دردناک بود. آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ خط خون را گرفت . همان طور که ناله می کرد، به راه افتاد. از دشت گذشت و به منطقه ای پر از درخت رسید. کمی که جلوتر رفت ، جایی کنده شده را دید؛ انگار دوباره روی آن خاک ریخته بودند و چیزی را پنهان کرده بودند. آدم اطمینان داشت که قایل کشته شده ؛ اما هنوز در دلش امیدوار بود. ناگهان صدای آسمانی وحی ، آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ را از راز قتل هایل آگاه کرد. آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ ناله کرد؛ گریه سر داد؛ خاک گور هایل را بر سر و صورت پاشید و گفت : «آه ، قایل ! چه گونه توانستی برادرت را بکشی ؟ چه گونه دلت آمد که چهره زیبایش را به خون آلوده کنی ؟

آه کاش ، می دانستی داغ فرزند چه قدر برای پدر سخت است !» اما هیچ کس نبود که این را بفهمد و با او همدرد شود.

آدم عَلَيْهِ السَّلَام پس از ساعت ها از سر گور هابیل برخاست . دستی به ریش بلندش که خیس و گل آلود شده بود کشید و به سوی حوا رفت تا او را نیز آگاه سازد. این پایان گریه های آدم عَلَيْهِ السَّلَام نبود. او چهل روز تمام به یاد فرزند جوانش گریه کرد؛ حوا نیز. برای داغ فرزند هیچ تسکینی جز یاد خدا نبود؛ و همین ، آدم عَلَيْهِ السَّلَام را آرام می کرد. خداوند نیز فرزند دیگری (شیث) را به آدم عَلَيْهِ السَّلَام داد.

## نگاه دوم

صدای طبل و هیاهوی دشمن درهم آمیخته بود. در گوشه گوشه میدان جنگ، لکه های بزرگ خون که اینک در آن هوای گرم خشک شده بودند دیده می شد. در آن سوی میدان، علی اکبر افسار اسب را به دست گرفته بود و به دنبال خود می کشید. نزد پدر آمد و گفت: «پدر! اجازه بدهید به میدان بروم و با این گروه نفرین شده بجنگم».

امام حسین علیه السلام نگاهی به سراپای پسرش کرد. قامت موزونش آراسته به زره و کلاهخود، زیباتر جلوه می کرد. امام علیه السلام اجازه داد که علی به میدان برود. سپس او را بغل کرد و به سینه اش فشرد. این کار لحظه ای به طول انجامید. علی از پدر جدا شد و رفت تا سوار اسب شود. نگاهی به چهره نگران پدر کرد، آه که چه قدر پیر شده بود! دلش به حال پدر سوخت. می دانست که اگر برود، پدر چه قدر قصه می خورد؛ اما باید می رفت. سوار اسب شد. امام علیه السلام، خیره به او نگاه کرد. صدای گریه آهسته علی را که شنید، رو به آسمان کرد و فرمود:

«خداوندا تو شاهد باش، جوانی که شبیه ترین شخص به رسول خداست، به جنگ این قوم می رود».

علی اشک خود را از نگاه امام پنهان کرد و سرش را به پایین انداخت. چند لحظه در سکوت گذشت. علی اشک چشمانش را پاک کرد، افسار را کشید و اسب را برگرداند. لحظه ای مکث کرد و به تاخت به سوی میدان رفت. امام با چشمانی نگران فرزند عزیزش را بدرقه کرد.

علی در برابر لشکر ایستاد. صدای رسایش را بلند کرد و رجز خواند: من علی فرزند حسین بن علی هستم. من فرزند ابراهیم خلیل، اولین حنیف دنیا و



بانی کعبه هستیم . هم او که خداوند در قرآن از او تجلیل کرد. در تمام دنیا کسی نیست که او را نشناسد. جد من علی بن ابیطالب است که در جنگ «بدر» و «احد» پرچمدار اسلام بود. او در جنگ خندق «عمرو بن عبدود» را کشت و «خبیر» را برای اسلام فتح کرد. آیا در بین شما (ای کسانی که برای حمایت از کفر و ظلم ، شمشیر از نیام کشیده اید) کسی هست که اجداد مرا نشناسد و نداند که پدرم نوه رسول خداست ؟

رجز علی که تمام شد، به قلب سپاه دشمن هجوم برد. لشکریان عمر سعد او را احاطه کردند. امام حسین علیه السلام که از دور نظاره گر علی بود، اینک جز نعره های دشمن و چکاچک شمشیرها، چیزی نمی دید و نمی شنید. ازدحام دشمنان در اطراف علی مانع از آن بود که همه بتوانند ضربه ای کاری به او بزنند. این بهترین فرصت برای علی بود تا شمشیرش را از خون آنان رنگین سازد. برق شمشیرش چهره های سنگی دشمنان را می شکافت و گهگاه صدای ناله یکی از آنان به هوا برمی خاست . عرق ، سر و روی علی را پوشانده بود و گرد و غبار بر صورتش نشسته بود. علی بی محابا در حالی که بانگ الله اکبر سرمی داد می جنگید.

گلوی علی از شدت گرما، تشنگی و گرد و غبار خشک شد. راه خود را باز کرد و از میان دشمنان بیرون آمد. امام حسین علیه السلام ناگهان علی را دید که به سوی او می آید؛ جای جای بدنش از لکه های خون ، رنگین شده بود و تکه هایی از لباسش بر اثر ضربه های شمشیر پاره شده بود. علی نزد پدر آمد. امام علیه السلام چند قدم جلوتر رفت و در کنار اسب علی ایستاد. لب های علی خشک شده بود، عرق بر سرو رویش نشسته بود و گرد و غبار به صورت عرق کرده اش چسبیده

بود. علی که نفس نفس می زد گفت: پدر! تشنگی و گرمای هوا مرا خسته کرده است. آیا در خیمه ها آبی هست که اندکی تشنگی ام را بر طرف کند؟

اشک، چشمان نگران امام علیه السلام را فراگرفت. به کنار علی آمد. سر علی را به سینه فشرد. لب هایش را به لب های علی چسباند و بعد با دست عرق از پیشانی پسر پاک کرد و گفت: کمی صبر کن. به زودی جدت رسول خدا را ملاقات می کنی و او تو را آن چنان سیراب می کند که دیگر هرگز تشنه نشوی. علی دوباره به میدان رفت. باز محاصره بود و گردو غبار. چکاچک شمشیرها بود و برق شمشیر علی. چندی در میان سر و صدا و گرد و غبار گذشت که ناگهان مردی کمانش را در دست هایش فشرد و آن را در هوا بلند کرد. سپس نعره زد: «گناهان تمام عرب به گردن من باشد اگر این جوان را از پای درنیاورم». به سوی علی رفت. علی با یک سوار دیگر درگیر بود؛ مرد گلوی علی را نشانه رفت و کمان را کشید. تیر از کمان رها شد و زیر حلقوم علی را پاره کرد. خون فواره زد. علی بی حال شد؛ افسار اسب را رها کرد و فریاد زد: «پدر! خداحافظ! اکنون رسول خدا را می بینم که به تو سلام می رساند و می گوید: زودتر به سوی مایا». سپس سرش را بر گردن اسب گذاشت. اسب بی اختیار به هر سو می رفت. هر یک از سربازان که پیکر بی دفاع علی را، می دید، ضربه ای بر او می زد. پیکر بی جان علی که به زمین افتاد، اسب ایستاد. علی به ملاقات جدش رفته بود.

سربازان سپاه دشمن، خود را عقب کشیدند و در صف های مرتب سر جای خود ایستادند.

امام علیه السلام به سرعت خود را به علی رساند. سر علی را روی زانویش گذاشت و چشمان اشک آلودش را به صورت علی دوخت. صورت علی غرق در خون

بود. امام علیه السلام با گوشه پیراهن ، خون را از صورت علی پاک کرد. آنگاه صورتش را به صورت علی چسباند، قطره های اشک امام علیه السلام روی صورت علی نشست . چند لحظه بدون آنکه تکانی بخورد، همان طور ماند. داغ فرزند، قلب خسته پدر را زخمی کرد. پدر در سوگ فرزند جوانش آرام آرام گریست و با خود زمزمه کرد: «ای علی ! پس از تو خاک بر سر دنیا و زندگی دنیا». هیچ چیز نمی توانست این زخم را التیام بخشد؛ اما میدان جنگ بود و امام علیه السلام هر چه زودتر می بایست از فرزندش جدا می شد. همان طور که سر علی را روی دستانش گرفته بود، از یارانش خواست که بیایند و برادر خود را به خیمه ها

ببرند

## السلام علیک یا وارث نوح نبی اللہ

سلام بر تو ای وارث نوح ، پیامبر خدا!

### نگاه اول

پیرمرد، هیکل درشت و چهار شانه داشت . دست پسر نوجوانش را گرفته بود و از دور می آمد. نوح علیه السلام که او را دید، خاطرات سال های دور در ذهنش زنده شد. این پیرمرد چهره آشنای آن سال ها بود. همان سال هایی که جوان بود. با دیدنش ده ها خاطره تلخ به ذهن نوح علیه السلام هجوم آورد؛ اما در آن سال ها، یک اتفاق برایش بیش تر دردناک بود.

آن شب مردم شهر در بت خانه به پرستش بت ها مشغول بودند؛ یک شب گرم تابستانی بود. بت ها را روی تخت های بزرگ گذاشته بودند و به کسانی که برای بت ها هدیه می آوردند نگاه می کردند. پیرزنی ظرفی را که در آن مقداری گندم بود، به کنار تخت آورد و بر زمین گذاشت . زیر لب چیزی گفت . بعد برگشت و به میان جمعیت رفت .

نوح که از پشت دیواری به آن زن نگاه می کرد، دلش گرفت . باخود گفت : بیچاره ! به چه چیزهایی دل بسته است . بت هایی که حتی نمی توانند از خود دفاع کنند، چگونه نیازهای تو را برآورده می کنند؟

بعد از آن مرد جوانی آمد، مرغ بیچاره ای را که پایش را بسته بود، به کنار تخت آورد. خواسته خود را بر زبان آورد. مرغ را به زمین گذاشت و به جای خود برگشت . چند نفر دیگر هم چیزهایی برای هدیه آوردند. نوح نتوانست بیش از این تحمل کند. به میان جمعیت آمد. رو به روی آنها در کنار بت ها ایستاد و

فریاد زد: «ای! مردم! چرا این بت های بی جان رامی پرستید؟ خدا را پرستید که جزا و معبودی نیست. وای به حال شما از عذاب روز قیامت!» کسی از میان جمعیت فریاد زد: «این دیوانه کیست که هر بار در بت خانه جنجال می کند؟ او خود گمراه است، می خواهد ما را گمراه کند. چرا او را ادب نمی کنید؟»

نوح فریاد زد: «من نه دیوانه ام و نه گمراه. من فرستاده پروردگار جهانیانم که پیام او را به شما می رسانم...».

هنوز حرف هایش تمام نشده بود که چند نفر به سوی او هجوم آوردند. مرد جوان درشت اندامی جلو آمد. با عصبانیت گفت: چه می گویی؟ نوح علیه السلام هنوز جوابش را نداده بود که آن مرد، مشت محکمی به صورت نوح زد. خون از بینی نوح جاری شد. نوح با دست صورتش را پوشاند. بینی اش را پاک کرد و دوباره ادامه داد: «من به شما اندرز می دهم و از خدا چیزهایی می دانم که شما نمی دانید».

مرد جوان، نوح علیه السلام را زیر ضربات مشت و لگد گرفت. نوح علیه السلام از درد به خود می پیچید؛ اما هم چنان حرف هایش را تکرار می کرد. مردم سروصدا می کردند تا صدای نوح علیه السلام را نشنوند. عده ای انگشت خود را در گوش فرو برده بودند تا صدای نوح علیه السلام را - که به گمان آنان گمراه کننده بود - نشنوند. زنی از میان جمعیت گفت: «او را از این جا دور کنید. بگذارید عبادت کنیم».

همان مرد، نوح علیه السلام را کشان کشان از بت خانه بیرون برد. نوح علیه السلام فریاد می زد: «آیا از این که بر مردی از خودتان از سوی پروردگار وحی نازل شده تا شما را بترساند، تعجب می کنید؟»

اما کسی به حرف هایش گوش نمی داد. آن مرد جوان نوح عَلَيْهِ السَّلَام را در گوشه ای در میان خار و خاشاک رها کرد و برگشت .

آن شب ، یکی از شب های تلخ زندگی نوح بود و آن مرد جوان ، همین پیرمرد بود که اینک به سوی او می آمد. پیرمرد که نزدیک شد، نوح لبخندی زد و گفت : خوش آمدی ! مدتی بود تو را نمی دیدم .

پیرمرد، اخم کرد و سرش را برگرداند.

نوح عَلَيْهِ السَّلَام زیر لب گفت : «پیر شدی و دیگر قدرت آزار دادن نداری» .

پیرمرد گفت : «چی ؟ تو چی گفتی ؟»

نوح عَلَيْهِ السَّلَام گفت : «به پروردگارتان ایمان بیاورید. من نه غیب می دانم و نه فرشته هستم . فقط...» . پیرمرد، سخن نوح عَلَيْهِ السَّلَام را قطع کرد: «بس کن ! زیاد با ما بحث کردی . اگر راست می گویی ، بگو که خدایت عذاب بفرستد» . بعد بدون آن که منتظر پاسخ نوح شود، رو به پسرش کرد و گفت : این مرد رامی بینی ؟ تامی توانی از او دوری کن . مبادا که تو را از آیینت باز دارد. او جادوگری دروغگوست .

جوان ، با نفرت به نوح عَلَيْهِ السَّلَام نگاه کرد، نوح گفت : «اگر من دروغ بگویم ، گناهِش بر گردن من است ؛ ولی ...» .

هنوز حرف نوح عَلَيْهِ السَّلَام تمام نشده بود که پسرک خم شد، مشتی خاک از زمین برداشت و به صورت نوح پاشید.

چشم نوح عَلَيْهِ السَّلَام ، پر از خاک شد و نتوانست چشمش را باز کند. صدای خنده مرد و پسرش را شنید که از آنجا دور می شدند. غصه بر دلش نشست . دیگر خسته شده بود. سرش را بلند کرد و گفت : «پروردگارا! من هر روز و هر شب مردم را دعوت می کنم ؛ ولی آنان از فرار می کنند.گاهی انگشت خود را در

گوش فرو می کنند و گاهی پیراهن خود را بر سر می کشند و تند از کنارم دور می شوند. خدایا! از تو می خواهم هیچ جنبنده ای از کافران را باقی نگذاری که اگر آنان را زنده بگذاری، این چند مومن را هم گمراه می کنند» .

صدای آسمانی در جان نوح علیه السلام نشست : «ای نوح! از قوم تو جز همانان که ایمان آوردند، دیگر کسی ایمان نمی آورد. پس غمگین مباش . اینک با راهنمایی ما کشتی بساز، که ما کافران را غرق خواهیم کرد» .

نوح به ساختن کشتی پرداخت . خبر به زودی در شهر پیچید. مردم دسته دسته نزد نوح می آمدند و به کار او خیره می شدند. صدای قهقهه شان برای نوح علیه السلام و یارانش دردناک بود ؛ اما آنان بدون آن که نگاهی به کافران بکنند، به کار خود مشغول بودند.

یک نفر می گفت : «مثل این که نوح از پیامبری دست کشیده و به نجاری روی آورده است» .

دیگری می گفت : «ما از قحطی آب ناله می کنیم و نوح دارد کشتی می سازد که غرق نشود» . و بعد با صدای بلند می خندیدند.

نوح علیه السلام در جواب آنان فقط این جمله را می گفت : «اگر شما ما را مسخره می کنید به زودی ما شما را مسخره خواهیم کرد؛ آن روز که عذاب خدا فرا برسد.»

آنان فقط می خندیدند و می گفتند: «عذاب خدا!... عذاب خدا!...»

تا کشتی ساخته می شد، نوح سخت ترین طعنه ها و تمسخرهای آنان را تحمل کرد. آن گاه که کشتی ساخته شد، قهقهه و خنده کافران به گریه و ناله تبدیل شد.

## نگاه دوم

آفتاب عاشورا که طلوع کرد، لشکر دشمن در برابر خیمه های امام علیه السلام به صف ایستادند. سروصدای لشکریان در میان خیمه های امام علیه السلام پیچید. امام علیه السلام لباس رزم بر تن کرد و از خیمه خارج شد. با خروج امام علیه السلام همه و فریادهای وحشیانه لشکریان دشمن از هر طرف به هوا برخاست .

شمر که امام علیه السلام را دید، فریاد زد: «ای حسین! قبل از آنکه قیامت شود، به سوی آتش شتافتی!»

مسلم بن عوسجه که در کنار امام علیه السلام ایستاده بود، خشمگین شد؛ اما امام علیه السلام آرام و خونسرد نگاهی به مسلم کرد فرمود: «این کیست؟ گویا شمر است»

مسلم گفت: «بله خود اوست» .

امام علیه السلام صدایش را بلند کرد و فرمود: «ای پسر زن بز چران! تو به رفتن در آتش سزاوارتری!» مسلم تیری در کمان گذاشت تا به سوی شمر پرتاب کند. امام علیه السلام دستش را گرفت . مسلم گفت: «اجازه بدهید که او را هدف بگیرم و به جهنم بفرستم» .

امام علیه السلام فرمود: «خیر! نمی خواهم ما آغاز گر جنگ باشیم» . بعد به سوی اسبش رفت . افسار اسب را به دست گرفت . نگاهی به اطراف کرد. یکی از یارانش را دید، فرمود: «بریر! با آنان صحبت کن!»

بریر به طرف لشکر دشمن رفت و فریاد زد: «ای مردم! از خدا بترسید. فرزند رسول خدا با فرزندان و خاندانش در مقابل شماست ، از او چه می خواهید؟»



فریاد لشکریان دشمن برخاست: «می خواهیم که امر امیر عبید الله را اطاعت کند». بریر فریاد زد: «وای بر شما! فرزند پیامبر تنها گذاشتید و به عبیدالله پیوستید، و از دادن آب به او خود داری کردید. چه انسان های پستی هستید! خداوند شما را در قیامت سیراب نکند».

یک نفر از میان دشمن فریاد زد: «چه می گویی؟ ما نمی فهمیم چه می گویی؟ ما از قیامت سر در نمی آوریم». بریر فریاد زد: «سپاس خدا را که شما را بهتر شناختیم. خدایا! تیر خود را به سوی آنان بفرست تا تو را در حالی که خشمگین هستی، ملاقات کنند...».

پاسخ قهقهه و خنده بود و تیرهایی که از سر مستی به سوی بریر می فرستادند. بریر ناچار به سوی امام علیه السلام برگشت.

امام علیه السلام سوار اسب شد و به سوی میدان رفت تا همه آن چه را که لازم بود، به آنان بگوید. در مقابل لشکر عظیم دشمن ایستاد، دستش را بلند کرد و با اشاره از آنان خواست تا ساکت شوند. لشکریان هلهله می کردند و می خندیدند تا صدایش را نشنوند. امام علیه السلام فریاد زد: «شما را چه می شود که ساکت نمی شوید و سخن مرا گوش نمی دهید. می خواهم راه راست را به شما نشان دهم تا هر که اطاعت کند هدایت شود».

پس چندی لشکر، کمی آرام شد. امام علیه السلام صدایش را بلندتر کرد و فرمود: «سپاس خدا را که دنیا را آفرید و آن را از بین رفتنی قرار داد... این دنیا شما را مغرور نکند، زیرا هر که به آن دل بندد، امیدش را قطع می کند... شیطان بر شما چیره شده و یاد خدای بزرگ را از دل های شما برده است... وای بر شما با قصدی که دارید...».

هلله و شادی دشمن تمامی نداشت . آنان چنان مست گمراهی خود بودند که هیچ سخنی آنان را به هوش نمی آورد. امام علیه السلام سخنش را ادامه داد: «انا لله و انا اليه راجعون . شما گروهی هستيد که بعد از ايمانتان کافر شديد. وای به حال ستمگران!»

شمر از لشکر جدا شد و جلو آمد ؛ خنده اش را فرو داد و خیلی جدی گفت :

«حسین ! این ها چیست که می گویی ؟ ما نمی فهمیم . به ما بفهمان تا بفهمیم» بعد قهقهه ای سر داد.

امام علیه السلام نگاهش را از شمر برداشت ، بدون آن که به سخنش اهمیتی بدهد، به لشکریان دشمن نگاه کرد و ادامه داد: «آخرین سخنم این است . از خدا بترسید و با من نجنگید. قتل من و هتک حرمتم بر شما جایز نیست ؛ چون من فرزند دختر پیامبر شمايم . شاید این سخن پیامبر را شنیده باشید که حسن و حسین سروران جوانان اهل بهشتيد. آیا سخن مرا تصدیق می کنید؟» هیچ کس جوابی نداد. امام علیه السلام ادامه داد: «به خدا سوگند از زمانی که دانستم خداوند دشمن دروغگوست ، هرگز سخن دروغ نگفته ام . با این همه اگر مرا دروغگو می دانید، از کسانی که در میان شما هستند و این سخن را شنیده اند بپرسید» .

شمر فریاد زد: «من به خدا شک داشته باشم اگر بفهمم که تو چه می گویی»

حبيب بن مظاهر در کنار امام ایستاده بود فریاد زد: «به خدا سوگند تو هفتاد بار به خدا شک داری و راست می گویی که سخن حسین را نمی فهمی . آری ،

تو نمی فهمی ؛ چون خداوند به قلب سنگی تو مهر زده که هیچ چیز را نمی فهمی» .

امام پس از سخن حبیب ادامه داد: «آیا شما نبودید که از من خواستید به نزد شما بیایم تا مرا یاری کنید؟» مردی از میان جمعیت دشمن گفت : «ما نمی فهمیم چه می گویی ؛ اما امر عبیدالله را بپذیر تا کشته نشوی» .

امام علیه السلام فرمود: «هرگز! به خدا سوگند هرگز دست ذلت به سوی شما دراز نمی کنم و هم چون بردگان فرار نمی کنم . اگر بخواهید مرا سنگباران کنید، به پروردگار خود و شما پناه می برم» .

آن گاه امام برگشت ، از اسب فرود آمد و افسار آن را به دست یکی از یارانش داد.

هنگام ظهر امام علیه السلام یکه و تنها در مقابل دشمن ایستاد. دیگر هیچ یآوری نداشت ، همه یاران و فرزندان امام علیه السلام به شهادت رسیده بودند. امام علیه السلام خود عزم رفتن به میدان داشت . لب های امام علیه السلام خشک و ترک خورده بود. عرق بر صورتش نشسته بود. امام علیه السلام چند لحظه در مقابل لشکر دشمن ایستاد. سپس به سوی آنان حرکت کرد. شمر فریاد زد: «آیا می دانید با که می جنگید؟ با فرزند قاتل اعراب . منتظر چه هستید؟ حمله کنید» .

سیل تیرها به سوی امام علیه السلام نشانه رفت . شمشیرزن ها دور امام علیه السلام حلقه زدند و از هر سو ضربه ای به امام علیه السلام وارد می کردند. خون چهره اش را پوشانده بود. دیگر طاقت نشستن روی اسب را نداشت . با صدای لرزانی فرمود: «برای قتل بزرگی جمع شده اید. به خدا سوگند پس از من هیچ کس را نمی کشید تا اینکه عذاب خداوند گریبانگیر شما می شود» .

صدای امام در میان سروصدای شمشیرها، شیهه اسبان و نعره دشمنان گم می شد.

امام علیه السلام فرمود: «به خدا قسم به زودی خون های شما به زمین ریخته می شود و خداوند به این راضی نمی شود، مگر آن که عذاب دردناکی را نصیب شما کند» .

صدای امام کم کم ضعیف تر شد و خورشید کربلا غروب کرد. در نگاه دشمن ، این پایان ماجرای کربلا بود ؛ اما پس از مدت کوتاهی ، خون خواهان حسین علیه السلام شادی و هلله کافران را به ناله تبدیل کردند و عذاب خداوند را به آنان چشانند.

## السلام علیک یا وارث ابراهیم خلیل الله

سلام بر تو ای وارث ابراهیم دوست خدا

### نگاه اول

نمرود در تالار روی تخت پادشاهی نشسته بود. فرماندهان لشکرش در صفی مرتب مقابلش ایستاده بودند. در ردیف مقابل، کاتب نمرود، قاضی شهر و دیگر درباریان ایستاده بودند.

نمرود پس از آن که با چشم های درشتش به تک تک حاضران نگاه کرد، گفت: «خوب، حالا که به دستور قاضی، این جوان به اعدام محکوم شده، باید هرچه زودتر کار را تمام کنیم».

حاضران در تایید حرف او سرشان را تکان دادند.

نمرود گفت: «برای تهیه آتش تامی توانید، هیزم آماده کنید؛ البته فکر می کنم مردم ساده لوح شهر ما به خاطر بت ها هم که شده به اندازه کافی هیزم جمع می کنند».

بعد صدای قهقهه شان در تالار پیچید. با خنده اش حاضران نیز خندیدند. نمرود جلوی خنده اش را گرفت و با انگشت گوشت آلودش به فرماندهان لشکر اشاره کرد و گفت: «شما هم تا می توانید باید از سربازان خود کار بکشید. هرچه هیزم بیشتر باشد، ترس مردم بیش تر می شود و دیگر کسی مثل ابراهیم پیدا نمی شود».

یکی از وزیران جلو آمد و گفت: «معذرت می خواهم قربان! این آتشی که شما می خواهید فراهم کنید، خیلی خطرناک است. ممکن است به همه جا سرایت کند».

نمرود گفت: «راست گفתי! در این صورت بهتر است آتش را در بیابان بر پا کنیم تا خطری نداشته باشد».

همان مرد ادامه داد: «البته من فکر می کنم که اگر دور آتش را دیواری بکشیم، خیال ما راحت تر می شود».

نمرود گفت: «بله، بله، فکر خوبی است. این کار را سربازان لشکر انجام خواهند داد. البته بری آن که ما بتوانیم به خوبی سوختن ابراهیم را ببینیم، باید ساختمان بلندی هم ساخته شود».

یکی از فرماندهان جلو آمد و گفت: «قربان! چنین آتشی، بسیار خطرناک و سوزنده است. حتما می توانید حدس بزنید که تا چه فاصله ای کسی نمی تواند به آتش نزدیک شود».

نمرود گفت: «پس آن ساختمان را در فاصله ای بسازید که گرمای آن ما را آزار ندهد».

همان مرد گفت: «اما من مقصود دیگری داشتم. منظورم این بود که چه کسی می تواند ابراهیم را به آتش بیندازد؟»

نمرود به دهان مرد خیره شد. هیچ جوابی به ذهن کسی نیامد. همه به یکدیگر نگاه می کردند تا پاسخی پیدا کنند؛ اما کسی حرفی نمی زد.

یک نفر از میان فرماندهان گفت: «مثل اینکه باید راه دیگری پیدا کنیم».

دیگران با تکان دادن سر حرفش را تایید کردند.

چند لحظه ای گذشت . ناگهان از در تالار، «شیطان» به شکل مردی وارد شد. قدی بلند و چهره ای استخوانی داشت . چشمانش سرخ و ترسناک بود و لبخندی موزیانه بر لب داشت . با ورودش نمرود خود را جا به جا کرد و پرسید: « تو کیستی ؟»

شیطان با صدای عجیبی گفت : «من یکی از پیروان شما هستم که سال هاست در بیا بان زندگی می کنم ؛ چون فهمیدم برای انداختن ابراهیم در آتش دچار مشکل شده ای ، آمده ام تا تو را راهنمایی کنم» . نمرود آن قدر خوشحال شد که یادش رفت از او پرسد از کجا فهمیده که این مشکل برای آنان پیش آمده است . فوری پرسید: «خوب ، چه طور؟ چه کار باید بکنیم ؟»

شیطان گفت : «دو تن از نجاران زبردست شهر را به اینجا بیاور تا به آن ها راه ساختن وسیله ای را بیاموزم که با آن ابراهیم را به آتش پرتاب کنند» . نمرود فوری دستور احضار استادان نجار را داد. وقتی آمدند، شیطان با مهارت خاصی آنان را راهنمایی کرد تا منجینی بسازند. منجینیکه ساخته شد، آن را نزد نمرود آوردند تا آزمایش کنند. وقتی نمرود کار منجینیک را دید، از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. با صدای بلند خنده ای کرد و گفت : «آن مرد را بیاورید تا به خاطر نقشه اش هدیه ای به او بدهیم» . اما هرچه گشتند آن مرد را پیدا نکردند.

نمرود گفت : «خوب ، دیگر درنگ جایز نیست . فردا ابراهیم را به آتش می سپاریم» .

صدای آتش و زبانه ای که می کشید وحشت انگیز بود. دود هم چون غباری که از گرد باد بر می خیزد، به آسمان می رفت. در اطراف آتش دیوار بلندی کشیدند تا آتش به اطراف نفوذ نکند.

خیلی دورتر، جایی که زبانه آتش به آنجا نمی رسید، مردان و زنان تماشاگر عریده کشان و قهقهه زنان گرد آتش جمع شده بودند.

در قسمتی از گرداگرد آتش که مردم راه به آنجا نداشتند، ساختمان بلندی قرار داشت که بر بام آن بساط عیش نمرود فراهم بود. نمرود بر تختی بزرگ نشسته بود. غلامی پشت سر نمرود ایستاده بود و سایبانی را روی سر نمرود گرفته بود. نزدیکان و درباریان دست روی دست گذاشته و سر پا ایستاده بودند. نمرود هیچ نمی گفت. خیره به عمق آتش نگاه می کرد. چشم های درشت و صورت پهن و گوشت آلودش، جلو آتش، سرخ و برافروخته شده بود. نمرود به پایین نگاه کرد، منجنیق آماده بود. چند سرباز در کنارش ایستاده بودند. پس از چند لحظه، نمرود دستش را تکان داد و اشاره ای کرد. ناگهان ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام را آوردند و در کنار منجنیق نگه داشتند. دست هایش را بسته بودند. جای جای صورتش کبود و پای نحیف و استخوانی اش برهنه بود.

با دیدن ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام صدای قهقهه نمرود بلند شد و به پشت، روی تختی که روی آن نشسته بود افتاد. این صحنه چنان غیر منتظره بود که در باریان نگران شدند و فکر کردند برای نمرود مشکلی پیش آمد؛ اما وقتی که نمرود بدن سنگین خود را تکانی داد و سر جایش نشست، آنان نیز شروع به خندیدن کردند.

نمرود چهره اش را در هم کرد و به ابراهیم گفت: «آیا خدایت می تواند تو را از این آتش نجات دهد؟»



ابراهیم سخنی نگفت وزیر لب چیزی را زمزمه کرد.

نمرود که پاسخی از ابراهیم نشنید، به سربازها اشاره کرد و گفت: «زودتر او را به آتش بیندازید».

ابراهیم را بر منجنیق گذاشتند. یکی از سربازان ابراهیم را در جایش نشاند و دیگری به سختی، طنابی را که ضامن منجنیق بود حرکت داد و ناگهان ابراهیم را به سوی آتش پرتاب کرد. نمرود و اطرافیان با چشم، مسیر افتادن ابراهیم به آتش را دنبال می کردند. فریاد شادی و هیاهوی مردم به آسمان رفت اما در آسمان، فرشتگان از این که ابراهیم به آتش سپرده می شود، سخت ناراحت بودند. یکی از فرشتگان به خداوند گفت: «پروردگارا! در زمین فقط یک نفر هست که تو را عبادت می کند. آیا به دست دشمنش دادی که او را بسوزانند؟»

جبرئیل که حال ابراهیم را دید، به سوی او آمد. هنوز ابراهیم در آتش نیفتاده بود. در میان آسمان جبرئیل به نزد ابراهیم آمد. چشم های ابراهیم بسته بود و چیزهایی زیر لب می گفت. جبرئیل پرسید «آیا خواسته ای داری؟»

ابراهیم نگاهی به او کرد و گفت: «از تو هیچ خواسته ای ندارم».

جبرئیل تعجب کرد. آیا ابراهیم در سخت ترین شرایط، حاضر نبود از او کمک بخواهد؟ ناچار پرسید: «از هرکسی درخواستی داری بگو! اگر فقط از خدا می خواهی که کمکت کند، چرا درخواست نمی کنی؟»

ابراهیم گفت: «همین که خداوند حال مرا می داند، بس است. اگر بخواهد خواسته ام را برآورده کند، می کند».

خداوند به آتش دستور داد سرد و سلامت شود و به فرشتگان فرمود: «برای این که بنده ام از کسی کمک نخواست، من او را دوست خویش قرار داده ام و آتش را بر او سرد می کنم».

ابراهیم به داخل آتش افتاد؛ اما آتشی که برایش هم چون گلستان شده بود.  
نمرود از فرط تعجب مثل مرده هایی حرکت و رنگ پریده روی تخت خشکش  
زده بود. زیر لب گفت : هر کس بخواهد برای خود خدایی انتخاب کند، باید مثل  
خدای ابراهیم باشد.

## نگاه دوم

امام علیه السلام که خواست از مدینه خارج شود، همه زنان بنی هاشم در خانه امام جمع شدند. صدای گریه و ناله آنان در فضای خانه پیچید. امام علیه السلام به میان آنان آمد. از آنان خواست که صبر کنند و گریه و زاری نکنند. زن ها با صدای بلند گریه می کردند و می گفتند: «اگر امروز گریه نکنیم ، پس کی گریه کنیم ؟ به خدا سوگند امروز مانند روزی است که پیامبر از دنیا رفته است» .

همه زن ها ناامیدانه به خاندان امام حسین علیه السلام نگاه می کردند. همه در این آرزو بودند که اگر امام علیه السلام راه صلح را نمی پیماید، لاقلاً کم خطرترین راه را برای مخالفت با یزید انتخاب کند.

ام سلمه با گوشه لباسش اشک چشمانش را پاک کرد و به نزد امام آمد. از خجالت نمی توانست به چشم های امام نگاه کند ؛ اما امام که می دانست در درون او چه می گذرد. ساکت ماند تا او سخن بگوید. ام سلمه که صدایش می لرزید گفت : «ای فرزند رسول خدا! به سوی عراق نرو، من از جدت رسول خدا شنیدم که تو در سرزمین عراق کشته می شوی» .

امام علیه السلام فرمود: «به خدا قسم من خود می دانم که کشته می شوم» . وقتی که اصرار ام سلمه نتوانست امام علیه السلام را از رفتن به راهی که خدا می خواست باز دارد، خود را به زینب رساند. آنان را در بغل گرفت و سخت گریه کرد. خداحافظی با آنان هم چون آخرین خداحافظی بود، و این قلب ام سلمه را به درد می آورد.

محمد حنفیه آمد. او نیز همان را خواست که ام سلمه و دیگران خواسته بودند. وی گفت : «برادرم ! تو محبوب ترین و عزیزترین شخص برای من هستی . من نصیحت خود را از هیچ کس دریغ نمی کنم . تو از همه سزاوارتری

که آن چه به نفع توست برایت بگویم . تو آمیخته باریشه منی . تو روح و جسم  
و جان منی . تو کسی هستی که اطاعتت بر من واجب است .»

محمد چند لحظه سکوت کرد و سپس ادامه داد: «بہتر است کہ از یزید دوری  
کنی و از شهرهایی کہ تحت فرمان اوست فاصله بگیری و بہ جاهای دوردست  
بروی . از آن جا فرستادگان خود را بہ سوی مردم بفرستی و آنان را دعوت کنی  
کہ با تو بیعت کنند. اگر بیعت کنند الحمدلله؛ و اگر بیعت نکنند، هیچ از بزرگواری  
و فضل تو کم نمی شود.»

سپس بہ چشم های امام نگاہ کرد؛ اما هیچ تغییری در عزم ایشان ندید.  
محمد ناچار گفت من می ترسم تو وارد شهری شوی کہ مردمش با تو  
مخالف باشند. آن گاہ کارتان بہ جنگ و کشتار کشیدہ می شود؛ آن وقت تو  
اولین کسی هستی کہ ہدف تیر و شمشیر آنان قرار می گیری و خون تو - کہ  
بہترین انسان هستی - ریختہ می شود...»

محمد آن قدر گفت تا دل پرقصہ اش سبک شود؛ اما امام علیہ السلام بہ سوی  
عراق می رفت . محمد با امام علیہ السلام خداحافظی کرد. گریہ هایش امام علیہ السلام را  
نیز بہ گریہ واداشت . ہردو گریہ کردند.

امام علیہ السلام ہمراہ فرزندان و یارانش ، مدینہ را بہ سوی دیدار خدا ترک کرد.  
از مدینہ کہ خارج شدند، ہوای ملایم و دلپذیر بیابان آنان را فرا گرفت .

بیابانی پر از سبزہ های بہاری؛ اما هیچ یک از کاروانیان توجہی بہ آن  
نداشتند. آنان نگران تعقیب و حملہ گماشتگان یزید بودند.

مسلم اسبش را «ہی» کرد و خود را بہ کنار امام علیہ السلام کہ در جلو کاروان  
حرکت می کرد رساند. چہرہ نورانی امام علیہ السلام بشاش بود و غرق در افکار خود  
بود. مسلم کہ بہ کنار امام علیہ السلام رسید، چند لحظہ درنگ کرد. سپس گفت: «ای

فرزند رسول خدا! بهتر است از بیراهه برویم . این گونه اگر کسی به دنبال ما باشد، پیدایمان نمی کند». امام نگاهی به مسلم کرد و فرمود: «نه پسر عمو! به خدا قسم من از این راه جدا نمی شوم مگر آن که هرچه خدا بخواهد و دوست داشته باشد، انجام دهد» .

مسلم چیزی نگفت . ایستاد و به قامت امام علیه السلام خیره شد. او شاید نمی توانست بفهمد که در درون امام علیه السلام برای دیدار خداوند چه غوغایی برپاست . چند روز بود که کاروان هم چنان به راه خود می رفت . هر لحظه ترس کودکان و نگرانیشان از تعقیب فرستادگان یزید، بیش تر می شد.

در آسمان نیز فرشتگان هم چون زمینیان دلشان برای امام علیه السلام می تپید. راهی که امام علیه السلام می رفت ، سفری به سوی مرگ بود. این ، فرشتگان را نگران کرده بود. آنان نمی توانستند فرزند رسول خدا را این قدر مظلوم و تنها ببینند. از این رو، تصمیم به یاری حسین علیه السلام گرفتند.

ناگهان صدای بال فرشتگان آسمان بیابان را پر کرد. گروه گروه فرشتگان به نزد امام آمدند و سلام کردند. یکی از فرشتگان که جلوتر از بقیه حرکت می کرد، به امام علیه السلام گفت : «ای حجت خدا! خداوند بارها با ما جدت رسول خدا را یاری کرده است ؛ اکنون نیز ما به یاری شما آمده ایم». اما امام چیزی آنان نخواست . امام علیه السلام فقط خدا را می دید و جز او، انتظاری نداشت . وقتی که اصرار فرشتگان را دید، فرمود: وعده گاه ما و شما در کربلا. وقتی که به آنجا رسیدیم بیایید.

پس از چند روز کاروان امام علیه السلام به مکه رسید. امام علیه السلام در مکه اقامت کرد. در آن مدت ، اهالی کوفه هرروز برای امام نامه می نوشتند و امام را دعوت می کردند که به کوفه بیاید. امام ، پسر عمویش «مسلم بن عقیل» را به عنوان

نماینده به کوفه فرستاد تا از وضعیت شهر کوفه آگاه شود و به او خبر بدهد. پس از مدتی، نامه ای از سوی مسلم آمد و به امام خبر داد که اهالی کوفه آماده آمدن امام هستند.

از سویی دیگر، یزید که از اقامت امام در مکه آگاه شده بود لشکری را به آنجا فرستاد تا با امام بجنگد. امام که از این جریان با خبر شده بود برای آنکه از جنگ در شهر مقدس مکه جلوگیری کند، در حالی که مشغول انجام اعمال حج بود، حش را نیمه تمام گذاشت و به سوی کوفه حرکت کرد.

پس از سفری طولانی امام به کربلا رسید. این مکان همان جایی بود که فرشتگان نامش را از امام شنیده بودند. امام برای جنگ با لشکر یزید آماده شد. در جنگ سخت یاران اندک امام با لشکر عظیم یزید، همه یاران امام به شهادت رسیدند.

و اینک نوبت امام بود که با آن لشکر عظیم بجنگد. امام به تنهایی بر قلب دشمن زد و تعداد زیادی از لشکریان را به هلاکت رساند. اما لشکریان امام را محاصره کردند و هرکس با چیزی که در دست داشت به امام حمله کرد. در این گیر و دار، فرشتگان به نزد امام آمدند و از امام خواستند که به آنان اجازه بدهد که به او کمک کنند و با دشمن بجنگند. اما امام به آنها گفت که فقط تسلیم امر خداوند است و کمکی نمی خواهد.

حمله لشکریان یزید شدیدتر شد. امام علیه السلام پس از زخم های بسیار، ناتوان از روی اسب به زمین افتاد. عده ای دور امام علیه السلام جمع شدند و با سنگ و چوب و نیزه و شمشیر به امام هجوم بردند و دیگر لشکریان به سوی خیمه ها دویدند. امام به سختی سرش را بلند کرد و به خیمه ها نگاهی انداخت. خیمه ها یک یک آتش می گرفت و دود سیاهی به هوا برمی خواست. زنان و کودکان هر

کدام به سویی فرار می کردند و سربازان دشمن به دنبال آنان می دویدند. اکنون بار دیگر فرشتگان به دیدار امام علیه السلام آمدند و از امام خواستند که او را یاری کنند؛ اما امام به هیچ یک از این کمک ها نیاز نداشت. در نگاه او، تسلیم فرمان خدا بودن و اطاعت از او، لذتی داشت که در هیچ یک از این کمک ها نبود.

## السلام علیک یا وارث موسی کلیم الله

سلام بر تو ای وارث موسی هم صحبت خدا!

### نگاه اول

هوا سرد و بارانی بود. موسی علیه السلام دست فرزندش را گرفته بود و به سوی مصر می رفت. تاریکی هوا باعث شد که موسی راه را گم کند. صدای گریه فرزند و ناله همسرش که از درد به خود می پیچید، موسی را کلافه کرده بود. کمی این طرف رفت اما راه را پیدا نکرد. ناگهان در آن سو، روی دامنه کوه، آتشی دید. بچه ها را در شکاف کوه پنهان کرد و گفت: آن جا آتشی می بینم. حتما چوپانان هستند. می روم آتشی تهیه کنم و راه را از آنان بپرسم.

بعد به هر زحمتی بود خود را به بالای کوه رساند. وقتی که به نزدیکی آتش رسید تعجب کرد. درخت سبزی را دید که شعله ور بود. نزدیک تر رفت. خواست آتشی تهیه کند؛ اما نتوانست. می ترسید. کمی عقب تر رفت، خواست برگردد؛ اما خیلی به آتش نیاز داشت. دوباره به طرف آتش رفت. ناگهان از میان درخت صدایی شنید: «من خدای یکتا یم! پروردگار جهانیانم. ای موسی! من پروردگار توام. کفش هایت را درآور که در مکانی مقدس هستی...».

موسی خشکش زد. سعی کرد که به درخت نگاه کند تا صاحب صدا را پیدا کند؛ اما نور خیره کننده، چشم هایش را آزار می داد. صدا دوباره به گوشش رسید: «من تو را برگزیده ام. به آن چه وحی می شود گوش کن! مرا پرستش کن...».



این سخنان ادامه داشت و موسی هنوز در بخت و حیرت بود. در این فکر بود که آیا واقعا پیامبر شده است ، که دوباره همان صدا را شنید: «این چیست که در دست داری ؟»

موسی هنوز نگران بود. بدون آنکه بداند به کجا باید نگاه کند، گفت : «این عصای من است که به آن تکیه می دهم یا با آن برگ درختان را برای گوسفندان می تکانم و با آن ، کارهای دیگری هم انجام می دهم» .

همان صدا گفت : «آن را به زمین بینداز!»

وقتی که عصا را به زمین انداخت ، ماری بزرگ شد که به خود می پیچید. موسی ترسید. با نگرانی برگشت و به سوی پایین کوه دوید ؛اما دوباره همان صدا را شنید: «برگرد و نترس که در امانی . اکنون آن را بگیر و نترس . ما آن را به شکل اولش برمی گردانیم» .

موسی با ترس و دلهره جلو رفت و با دستانی لرزان مار را گرفت . هنوز آن را بلند نکرده بود که عصا به شکل اول درآمد. با تعجب به درخت نگاه کرد. باز صدا بلند شد: «دستت را به داخل لباست فرو کن و بیرون بیاور که بدون هیچ ناراحتی ، نورانی می شود» .

موسی دستش را در پیراهنش فرو برد و بیرون آورد؛آن چنان درخشان بود که موسی مبهوت ماند.

صدای آسمانی دوباره به گوشش رسید: «به سوی فرعون و قومش که مردمی نافرمانند برو!»

نام فرعون ، دل موسی را لرزاند. او چگونه می توانست نزد فرعون که قصد کشتن او را داشت ، برود. موسی عليه السلام دعا کرد و از خداوند کمک خواست : خداوندا! پس به من قدرت بده و این کار را برایم آسان کن و زبانم را بگشا تا

سخنم را بفهمند. خداوندا! برادرم هارون را نیز به همراه من بفرست که یاورم باشد، و با او به من پشت گرمی بده و در کار مهمی که پیش رو دارم، او را شریک من کن!

خداوند فرمود: آن چه خواستی به تو دادیم. با برادرت بازوی تو را قوی می‌کنیم و به تو بار دیگر منت نهدیم.

آن شب، موسی همه اش به فکر هارون بود. اگر هارون نبود، چه می‌کرد؟ آیا به سراغ فرعون می‌رفت؟ خودش هم نمی‌توانست. وقتی به مصر رسیدند، موسی همه چیز را برای هارون تعریف کرد. هارون خوشحال شد؛ انگار که همه چیز را از قبل می‌دانست. دستور خداوند را پذیرفت و همراه موسی به نزد فرعون رفت.

موسی به چهره زرد و لب‌های کبود هارون خیره نگاه می‌کرد. هارون آخرین لحظه‌های عمرش را سپری می‌کرد. موسی دست‌های سرد هارون را در دست خود گذاشت، در حالی که اشک می‌ریخت، گفت: آه، برادرا! چگونه بی‌تو زنده بمانم، تو که در همه سال‌های سخت دعوت‌م که فرعون به آزارم مشغول بود، تنهایی نگذاشتی و همیشه همراهی بودی! همراهی‌ات چه قدر به من آرامش و قوت قلب می‌داد.

موسی یک‌یک خاطره‌های تلخ و شیرین گذشته را مرور کرد. همه آن‌چه را میان او و هارون گذشته بود، برایش گفت تا کمی سبک شود. چشم در چشم نیمه‌باز هارون دوخت و گفت: «آن روز را که من به قصد دیدار خداوند از میان شما رفتم، به یاد داری؟ آری مگر می‌توانی فراموش کنی؟ این تو بودی که به جای من میان مردم ماندی؛ گرچه وقتی برگشتم و سامری را دیدم، سخت عصبانی شدم؛ اما تو که می‌دانستی عصبانیتم فقط برای خداست، هیچ ناراحت

نشدی . فقط به من گفתי : برادر! من کاری نمی توانستم بکنم . آنها نزدیک بود مرا به قتل برسانند. و من از این حرف تو شرمنده شدم ، آنچنان که حتی نتوانستم از تو عذر خواهی کنم» .

دوباره صدای گریه موسی بلند شد و از گریه اش چشم های هارون از اشک پر شد. موسی ادامه داد: «از آن روزها و از اولین روزهای دعوتم سال های طولانی می گذرد ؛ اما نیاز من به همراهی و کمک تو کم تر نشده است . من هم چنان محتاج توام ؛ اما دریغ که اینک تو در بستر مرگ خوابیده ای . آه برادر راستی که پس از تو کارم سخت خواهد بود و هدایت این مردم چه قدر دشوار است» .

هارون که لبخند بی رمقی بر لب داشت ، به آرامی چشم هایش را بست و موسی در تنهایی اش زمزمه می کرد.

## نگاه دوم

امام عَلَيْهِ السَّلَامُ قصد سفر کرد، عباس خود را به سرعت آماده کرد تا همراهش باشد. با همسر و فرزندان خداحافظی کرد. گریه بچه هایش ، یک لحظه هم عباس را در راهی که انتخاب کرده بود مردد نساخت . آیا او می توانست برادرش را تنها بگذارد؟ بی درنگ همراه کاروانی شد که به مقصدی نامعلوم پیش می رفت .

چهره مهربان عباس آشنای همه بچه ها بود . کاروان در جایی که می ایستاد، این عباس بود که بچه ها را از روی شترها به زمین می گذاشت . بعد دستی به سرشان می کشید وبا لبخندی ، اندوه درونش را از چشم بچه ها پنهان می کرد.

تمام کاروان از زنان گرفته تا بچه ها، به وجود عباس دلگرم بودند. به پشت گرمی چشم های هوشیارش شب ها خواب راحتی داشتند. و روزها در بیابان های ساکت و وحشتناک حرکت می کردند.

در مسیر راه زینب گهگاه به قامت عباس که روی اسب نشسته بود و چند قدم عقب تر از امام علیه السلام حرکت می کرد، نگاه می کرد و با خود می گفت: «فدایت شوم! با بودن تو برادرم حسین تنها نیست». در تمام راه عباس یک لحظه امام علیه السلام را تنها نمی گذاشت. همراهش حرکت می کرد و هر فرمانی که از برادرش صادر می شد، بی درنگ اجرا می کرد.

پس از روزهای بسیار؛ روزهای غصه و روزهای غم، کاروان به کربلا رسید. دشمن مانند طوفان گرد کاروان حلقه زد. از هر سو راه بر کاروان بسته شد. یگانه راه فقط جنگ بود.

به تندی خیمه ها بر پا شد. حسین علیه السلام با وجود عباس مطمئن بود که کسی جرات نزدیک شدن به خیمه ها را ندارد. نيمروزی گذشت. دشمنان صف ها را مرتب کردند و امام علیه السلام خیمه ها را. هر یک از دو طرف، آخرین کارهایی که برای جنگ لازم بود، انجام دادند.

عباس که لباس رزم بر تن داشت و شمشیری بر کمر، در اطراف خیمه ها قدم می زد. ناگهان از طرفی که دشمنان صف بسته بودند، غلام سیاهی به سوی خیمه ها آمد. در دستش کاغذ لوله شده ای بود. آهسته به سوی عباس آمد.

عباس ابروانش را در هم گره زد و پرسید: «چه می خواهی؟»

غلام کاغذ را به دست عباس داد. عباس کاغذ را باز کرد و خواند. با ناراحتی پرسید: «این چیست؟» غلام با ترس گفت: «امان نامه عمر سعد است برای تو اربابم جریر داده است.»

این بهترین حيله اى بود كه دشمن مى توانست به كار بيندد. آنان عباس را مى شناختند و مى دانستند كه عباس چه نقطه قوتى براى امام عليه السلام است . اگر عباس را از امام مى گرفتند، كار آنان راحت تر مى شد.

عباس خشمگين شد و فرياد زد: «برو به اربابت بگو اگر خيال مى كنيد من از برادرم دست بر مى دارم ، سخت در اشتباهيد. من ريزه خوار ظلم يزيد نيستم و دامن خود را به لكه ننگ آلوده نمى كنم . با قبول اين نامه آبروى خود را به باد نمى دهم» .

غلام به سرعت باد برگشت ، سرافكننده و شرمنده . عباس دوباره به نگرهبانى پرداخت .

ساعتى گذشت . ناگهان مرد درشت اندامى سوار بر اسب به سوى خيمه ها آمد ؛ عباس دقت كرد شمر بود. مى دانست براى چه آمده است ، شمر از قبيله مادر عباس بود. اين بهانه اى شده بود تا شمر براى عباس امان نامه بياورد. عباس بدون معطلى وارد خيمه شد تا با شمر هم سخن نشود. شمر به نزديك خيمه ها رسيد و صدا زد: «فرزندان خواهرم ! عباس ، عبيدالله ، عثمان ، جعفر! به نزدم بيايد كه با شما كارى دارم» .

شمر سعى مى كرد آهنگ سخنش مهربان باشد.

نه عباس و نه هيچ يك از برادرانش از خيمه بيرون نيامدند ؛ حتى حاضر نشدند جواب او را بدهند. عباس شرم داشت كه با دشمن برادرش سخن بگويد. شمر بار ديگر صدا زد ؛ اما عباس جوابى نداد. ناگهان صداى امام عليه السلام به گوش عباس رسيد: «عزيزان من ! هر چند اين مرد فاسق و بد كار است ؛ اما هر چه باشد، او خود را از قبيله مادر شما مى داند. بهتر است برويد و سخن او را گوش كنيد» .

عباس برای اجرای سخن برادر برخاست و از خیمه خارج شد. نگاهی به شمر کرد، و به تندی گفت: «چه می گویی؟» شمر لبخندی زد و گفت: «چون شما از نزدیکان من هستید، برای شما امان نامه گرفته ام». بعد کاغذی را جلو صورت عباس گرفت و ادامه داد: «مصلحت شما در آن است که برادرتان را به حال خود بگذارید و جان خود را نجات دهید».

عباس خشمگین شد، آن چنان که صورتش برافروخته شد. گفت: «امیدوارم خداوند رحمتش را از تو دور کند. تو چه قدر نادان هستی که فکر می کنی من وجدان خود را زیر پا می گذارم. توقع داری من از آقا و مولایم دست بردارم و با بدترین خلق زمانه بیعت کنم؟»

شمر حرفی برای گفتن نداشت. دندان ها را به هم فشرد. به تندی افسار اسبش را کشید و به سوی لشکر خود رفت.

عاشورا بود. تک تک یاران امام علیه السلام به سوی میدان رفتند و هر بار داغی بر دل امام علیه السلام می نشست. اینک دیگر همه یاران و جوانان بنی هاشم به شهادت رسیدند؛ اما با اینهمه، هنوز عباس بود که می توانست تنهایی برادر را همدمی باشد و زخم های دل زن ها را مرهمی.

عباس به سوی امام آمد، آرام قدم برمی داشت. از آمدنش پیدا بود که می خواهد به سوی میدان برود؛ اما امام علیه السلام چیزی نگفت. منتظر ماند تا عباس چیزی بگوید. عباس با چشمانی اشک آلود به صورت خسته امام علیه السلام نگاه کرد و گفت: «سرورم! آیا اجازه می دهید که به میدان بروم و جان خود را فدای شما کنم!»

با این سخن عباس، امام علیه السلام به گریه افتاد. گریه ای برای همه یاران شهیدش و اینک برادرش. گریه امام علیه السلام، عباس را نیز به گریه انداخت.

مدتی در سکوت گذشت . آن گاه امام علیه السلام سرش را بلند کرد؛ آهی کشید و فرمود: «ای برادر! تو پرچمدار من هستی ، تو نشان لشکر من هستی ...» . عباس با صدای لرزانی گفت : «سینه ام تنگ شده و از زندگی دنیا سیر شده ام

می خواهم بروم و از این منافقان خون خواهی کنم» .

امام فرمود: «اکنون که قصد میدان داری ، اول کمی آب برای بچه ها بیاور .» عباس مشکی بر دوش گرفت . سوار بر اسب شد و به سوی لشکر دشمن رفت . اما امام علیه السلام هم چنان به راهی که عباس رفته بود، خیره شده بود؛ گویی می دانست برادر و یاورش دیگر از این راه بر نمی گردد.

مدتی ، که برای بچه های تشنه طولانی می نمود، گذشت . ناگهان صدای آشنایی به گوش امام علیه السلام رسید: «برادر، مرا دریاب!»

صدای عباس بود. امام علیه السلام برق آسا سوار بر اسب شد و خود را به کنار عباس رساند. عباس با دست های قطع شده و صورت خون آلود بر خاک افتاده بود. امام علیه السلام با دیدنش از اسب فرود آمد. برادر را در بغل گرفت . گریه امانش نمی داد. آه که چه قدر عباس برایش عزیز بود! عباسی که یک لحظه امام علیه السلام را تنها نمی گذاشت ، اکنون امام علیه السلام را در میان آن همه دشمن تنها گذاشته بود . امام علیه السلام صورتش را به صورت عباس چسباند و با صدای سوزناکی فرمود: «اکنون پشت من شکست و چاره کارم از هم گسست» . از آن سو کمی دورتر، صدای گریه زن ها و کودکان به گوش می رسید....

## السلام علیک یا وارث عیسی روح الله

سلام بر تو ای وارث عیسی، روح خدا!

### نگاه اول

زن که نوزادی را در پارچه سفیدی پیچیده و در بغل گرفته بود وارد مسجد الاقصی شد. مردانی که لباس مراسم مذهبی بر تن داشتند و در گوشه مسجد مشغول عبادت بودند؛ به او خیره شدند. یکی از مردان از مردی که در کنارش نشسته بود پرسید: «این زن کیست؟» مرد جواب داد: گمان می کنم «حنه» همسر عمران باشد. همان مرد آهی کشید و گفت: «خداوند عمران را بیامرزد! مرد خوبی بود.»

زکریا، پیرمرد ریش سفیدی که رئیس خدمتکاران و رهبانان بیت المقدس بود با دیدن حنه جلو آمد، در مقابلش ایستاد و گفت: «خوش آمدی حنه» حنه تشکر کرد. خدمتکاران مسجد الاقصی با دیدن حنه جلو آمدند و پشت سر زکریا ایستادند و با نگاه پرسشگر خود به حنه خیره شدند. حنه که نگاه منتظر آنان را دید لب به سخن گشود و گفت: «سال ها بود که در حسرت داشتن فرزندی به سر می بردم اما بچه دار نمی شدم. در آن مدت، همه چیز مرا به یاد بچه می انداخت؛ حتی پرنده ای که به جوجه اش غذا می داد؛ من در آن موقع دلم می گرفت و از خداوند می خواستم به من نیز فرزندی بدهد. تا اینکه پس از مدتی احساس کردم که فرزندی در شکم دارم. از این که بالاخره پس از سال ها بچه دار می شوم از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم. چه روزهایی که با شوهرم درباره آینده فرزندان صحبت می کردیم و خوشحال



بودیم؛ اما این خوشحالی چندان دوام نیاورد، شوهرم از دنیا رفت و مرا تنها گذاشت. و این چه قدر دلم را به درد می آورد. دوست داشتم شوهرم زنده می بود و این کودک زیبا را می دید. از آن روز دیگر یک روز شاد را در زندگی ام ندیده ام. همیشه در تنهایی ام فرو می رفتم و با کودکی که در شکم داشتم سخن می گفتم. مدتی که گذشت نذر کردم که فرزندم را برای خدمتکاری بیت المقدس بگمارم، و از آن روزها در ذهنم پسری را تصور می کردم که در لباس خادمان بیت المقدس چه قدر زیبا خواهد بود؛ اما وقتی فرزند به دنیا آمد دیدم دختر است. نگران شدم به درگاه خداوند شکایت کردم و گفتم: «پروردگارا من دختر زاییده ام». اما با این حال تصمیم گرفتم نذر را عملی کنم و کودک را به اینجا بیاورم. با خود گفتم گرچه او دختر است، شاید از نسل او فرزندان پدید آید. پسرانی که بهتر بتوانند به بیت المقدس خدمت کنند».

حنه نگاهی به چشم های زیبای نوزادش کرد و همان طور که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «من نام او را مریم نهاده ام و اینک او را برای خدمتگذاری مسجدالاقصی به شما می سپارم». سپس دستش را دراز کرد و نوزاد را به سوی زکریا گرفت. زکریا نگاهی به اطرافیانش کرد و پس از اندکی درنگ و تردید، کودک را از مادر گرفت. حنه بدون لحظه ای درنگ به عقب برگشت و از مسجدالاقصی خارج شد.

پس از رفتن حنه سکوت در فضای مسجدالاقصی حاکم شد. ناگهان یک نفر از میان جمع گفت: «چه کسی از او نگهداری می کند؟» زکریا به عقب برگشت و به صاحب صدا نگاه کرد و گفت: «من از او نگه داری می کنم».

همان مرد گفت: «اما ما نیز می خواهیم از او نگهداری کنیم تا صوابی برده باشیم».

زکریا گفت : «اما همسر من خاله این نوزاد است و بهتر می تواند از او نگهداری کند. پس من به سرپرستی او سزاوارترم» .

مرد گفت : «اگر بنا به شایستگی بود، مادرش از همه شایسته تر بود» .  
دیگران با تکان دادن سر حرف او را تایید کردند. مرد دیگری گفت : «اینک در میان کسانی که می خواهند سرپرستی مریم را بر عهده بگیرند قرعه می زنیم تا قرعه سرپرست مریم را تعیین کند» . همه این حرف را پسندیدند و زکریا نیز آن را پذیرفت .

قرعه زدند و قرعه نیز به نام زکریا افتاد. زکریا مریم را به خانه خود برد و به همسرش سپرد تا از نوزاد پرستاری کند.

در گوشه ای از بیت المقدس چند کارگر سر گرم ساختن اتاقی بودند. زکریا که نزدیک آن ها ایستاده بود، گاه گاه تذکری به کارگران می داد. سال ها از آن روز که حنه دخترش را به زکریا سپرده بود گذشته بود. مریم در این مدت ، سال های کودکی را نزد خاله اش گذراند و به سن رشد رسید. زکریا تصمیم گرفت که مریم را به بیت المقدس بیاورد و همان گونه که مادرش خواسته بود به عبادت مشغول شود. برای آن که مریم در جمع مردان نباشد و دور از آنها مشغول عبادت شود، دستور داد تا برایش اتاقی درست کنند.

کارگران که کارشان تمام شد از نردبانی که برای رفتن داخل اتاق ساخته بودند پایین آمدند. زکریا برای دیدن اتاق از پله ها بالا رفت و نگاهی به داخل اتاق انداخت . چند بار در اتاق را باز و بسته کرد وزیر لب گفت : «اکنون اتاق آماده است» . و بعد به آهستگی از پله ها پایین آمد.

مریم به بیت المقدس آمد. اتاقی که برایش ساخته بودند، همدم همیشگی اش بود. در آن تنهایی که هیچ کس به سراغش نمی آمد، لذت عبادت خداوند را می

چشید. و روزها که می گذشت مریم بیش تر احساس نزدیکی به خداوند می کرد. احساس می کرد که خداوند توجه ویژه به او دارد. لحظه های تنهایی مریم را کسی جز زکریا به هم نمی زد. زکریا روزی یکی دوبار برای آوردن غذا و سرکشی به نزد مریم می آمد. هر بار که به نزد او می آمد، در چشم های مریم حالت روحانی عجیبی می دید، و به چنین دختری که سرپرستی او را به عهده داشت افتخار می کرد.

اما یک روز اتفاقی افتاد که زکریا را در جای خود میخکوب کرد. زکریا وارد اتاق مریم شد. مریم مشغول عبادت بود. اما در کنارش ظرف غذایی دیده می شد. زکریا به غذا خیره شد. غذا بویی داشت که زکریا را مدهوش کرده بود. تا به حال غذایی به این خوش بویی ندیده بود. چه کسی این غذا را برای مریم آورده بود؟ کسی جز او وارد اتاق مریم نمی شد.

زکریا با نگرانی ، از مریم که بدون توجه به او مشغول عبادت بود، پرسید: «مریم! این غذا از کجا برای تو رسیده است؟» مریم چند لحظه سکوت کرد و سپس سرش را بر گرداند و گفت: «این از جانب خداوند است که به هر کس که بخواهد روزی بی حساب می دهد» .

زکریا چیزی نگفت ؛ برگشت و به عظمت این دختر فکر کرد. شاید او نمی دانست که سرانجام این دختر چه می شود؛ اما خداوند مریم را برگزیده بود تا بعدها از او فرزندی هم چون عیسی روح خدا به دنیا آید.

## نگاه دوم

«ام ایمن» در حیاط خانه قدم می زد. چند بار به طرف اتاق پیامبر رفت و برگشت. چگونه می توانست آن چه در ذهنش بود با پیامبر در میان بگذارد. می دانست که پیامبر چه قدر دلبسته فاطمه است. از همان سال ها که خدیجه از دنیا رفته بود، این فاطمه پنج ساله بود که با دست های کوچکش پدر را در بغل می گرفت، موهایش را مرتب می کرد و سخت ترین آزار مشرکان را از یاد پیامبر می برد. ام ایمن بارها دیده بود که پیامبر فاطمه را در بغل می گرفت و می بوسید و او را نور چشم خود می نامید. راستی این ارتباط برای ام ایمن عجیب بود.

پیامبر، دختران دیگری هم داشت؛ اما چرا این قدر دل بسته فاطمه بود. اما خود ام ایمن می دانست که چیزی در وجود فاطمه بود که با دیگر خواهرانش فرق داشت. از همان زمان که فاطمه را برای تربیت به او سپردند. وقتی فاطمه بهتر از او همه چیز را می دانست. ام ایمن فهمید که فاطمه با دیگران متفاوت است. برای همین بود که پیامبر طاقت دوری فاطمه را نداشت. و این، وظیفه ام ایمن را سخت تر می کرد.

پس از مدتی دودلی، سرانجام ام ایمن تصمیمش را گرفت. وارد اتاق شد و روبروی پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، در کنار در نشست. پس از سلام و احوالپرسی، پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ ساکت ماند و منتظر سخن ام ایمن شد. ام ایمن پس از مدتی سکوت سرش را بلند کرد و گفت: «ای رسول خدا! اکنون مدتی است که از زمان عقد علی و فاطمه می گذرد و علی دوست دارد همسرش را به خانه خویش ببرد».

پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ پرسید «چرا خود علی در این باره نزد من نیامد؟»

ام ایمن گفت: «حیا و شرم مانع این کار شد».

پیامبر ﷺ فرمود: «اکنون نزد او برو و از او بخواه که به اینجا بیاید». علی  
ﷺ آمد. وارد اتاق شد. همان جا در کنار در نشست و از شرم، سرش را به زیر  
انداخت.

پیامبر ﷺ فرمود: «آیا می خواهی همسرت را به خانه ببری؟ علی  
هم چنان که سرش را به زیر انداخته بود گفت: «آری پدر و مادرم فدای تو  
باد!»

پیامبر ﷺ خوشحال شد. از سر رضایت لبخندی زد. سرش را تکان داد  
و فرمود: «همین امشب یا فردا شب این کار را انجام خواهم داد». فردا شب در  
خانه پیامبر ﷺ غلغله بود. تمام یاران پیامبر ﷺ و همه فقیران و  
مستمندان، در خانه پیامبر ﷺ جمع شده بودند و غذا می خوردند. فاطمه در  
اتاق نشسته بود. زنان دورش را گرفته بودند. حالا دیگر وقت آن بود که او به  
خانه شوهر برود. پیامبر ﷺ و علی ﷺ وارد اتاق فاطمه شدند. زن ها خود  
را کنار کشیدند. علی در کنار فاطمه نشست و پیامبر در مقابل آنها. چند لحظه  
برایشان دعا کرد. سپس فرمود: «خداوند دختر رسول خدا را بر تو مبارک  
گرداند. ای علی! فاطمه بهترین همسر است، وای فاطمه علی بهترین شوهر».  
سپس از جای برخاستند و فاطمه در میان هلهله و شادی و تکبیر و صلوات  
زن ها، به خانه شوهر رفت. اما ازدواج فاطمه باعث جدایی او از پیامبر  
ﷺ نمی شد. خانه فاطمه خانه پیامبر بود و پیامبر هر روز نزد دخترش می  
رفت و از او دیدن می کرد. هر گاه که پیامبر به سفری می رفت آخرین بار با  
فاطمه خدا حافظی می کرد، و چون از سفری بر می گشت اول به خانه فاطمه  
می رفت.

آن روز هم پیامبر ﷺ مثل هر روز وارد خانه علی و فاطمه شد. در حیاط خانه ایستاد و با صدای بلند به اهل خانه سلام کرد. اندکی بعد علی علیه السلام از اتاق بیرون آمد. جواب سلام پیامبر را داد و از ایشان خواست که وارد اتاق شود. در گوشه اتاق فاطمه بر سجاده اش نشسته بود و مشغول عبادت بود. پیامبر در اتاق نشست و علی در کنارش .

ناگهان هر دو چشمشان به ظرف غذایی افتاد که در کنار سجاده فاطمه بود. بخار از روی غذا برمی خاست . فاطمه علیهاالسلام از جای خود بلند شد. ظرف غذا را برداشت و آن را جلوی پیامبر و علی گذاشت .

علی علیه السلام بی درنگ پرسید: «این غذا از کجا آمده است؟»  
فاطمه لبخندی زد و گفت : «این از جانب خداوند و روزی اوست ؛ زیرا که خداوند هر که را که بخواهد بی حساب روزی می دهد» .

علی علیه السلام به پیامبر ﷺ چشم دوخت . پیامبر لبخندی زد و فرمود: «ای فاطمه تو سرور زنان جهان هستی!» فاطمه سرش را بلند کرد و از پدر پرسید:  
«پس مریم دختر عمران چه؟»

پیامبر فرمود: «او سرور زنان جهان در زمان خودش بود و تو سرور زنان جهان در همه زمان ها و دوران ها هستی!»

سپس به چشمان فاطمه خیره شد. شاید در چشم هایش چهره آشنای کودکی را می دید که نامش حسین بود.

## فهرست مطالب

2	..... سخن آغازین
3	..... السلام عليك يا وارث آدم صفوه الله
3	..... نگاه اول
8	..... نگاه دوم
12	..... السلام عليك يا وارث نوح نبی الله
12	..... نگاه اول
16	..... نگاه دوم
21	..... السلام عليك يا وارث ابراهيم خليل الله
21	..... نگاه اول
27	..... نگاه دوم
32	..... السلام عليك يا وارث موسى كلیم الله
32	..... نگاه اول
35	..... نگاه دوم
40	..... السلام عليك يا وارث عيسى روح الله
40	..... نگاه اول
44	..... نگاه دوم
47	..... فهرست مطالب